

حکایت بط

بط به صد پاکی برون آمد ز آب
در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کسی ز من یک پاک‌روتر پاک‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب
پس سجاده باز افکنده بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی
نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک
دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود
زانک زاد و بود من در آن بود
گرچ در دل عالمی غم داشتم
شستم از دل کاب هم دم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام
من به خشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار
از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچ هست
این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید
زانک با سیمرغ نتوانم پرید
آنک باشد قلۀ آتش تمام
کی تواند یافت از سیمرغ کام

دهدش گفت ای به آبی خوش شده
گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد
قطره آب آمد و آبست ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته روی
گر تو بس ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنست
روی هر ناشسته رویی دیدنت